

ماجرای کندن تونل در محور کانال هندلی

# حاج غلامحسین

گزارش  
امیر سرتیپ  
غلامحسین  
دریندی

تونل مشکل بود و هم سروصدای کلنگ‌مقنی‌های حاج غلامحسین زیاد. هر چند که حاج غلامحسین زبان آنها را می‌فهمید و می‌دانست چه طور باهاشان تا کند. بیشتر مقنی‌ها هم لایتنی خودش بودند: اهل روستای رکن آباد. بهشان نمی‌گفتند کجا می‌رویم. توی تاریکی شب سوارشان می‌کردند و می‌آوردندشان کنار تونل و آنجا مشغول می‌شدند. حتی اگر ستون پنجم دشمن دستگیرشان هم می‌کرد نمی‌توانست بفهمد جای تونل کجاست. دلیلش هم معلوم بود: آنها خودشان هم نمی‌دانستند. روزها تونل می‌کنند و شب‌ها خاک تونل را با لودر در بستر رودخانه خشکی که همان نزدیکی بود صاف می‌کردند که عراق بونبرد این طرف جبهه چه خبر است.

ارتش‌های هم بی‌کار نبودند. روز که صدای کلنگ می‌آمد تک‌تک و تیراندازی می‌کردند تا صدای کلنگ زدن مقنی‌ها لای صدای تیرو و ترقه‌ها گم‌و‌گور شود.

کار کندن تونل تقریباً شش ماه طول کشید. فقط که تونل نبود: آن زیر باید حدود دوازده تا اتاق بزرگ برای جادادن تجهیزات نیروها هم می‌کنند. تازه ریزش گاه‌وبی‌گاه تونل هم قوز بالای قوز بود: خاک منطقه یک دست نبود و یک‌مرتبه یک جار ریزش می‌کرد. بالاخره کندن تونل تمام شد. مانده بود باز کردن در تونل از پشت سر عراقی‌ها. انتهای تونل را سه شاخه کرده بودند. قرار شد باز کردن سرشاخه‌ها را بگذارند برای روز عملیات.

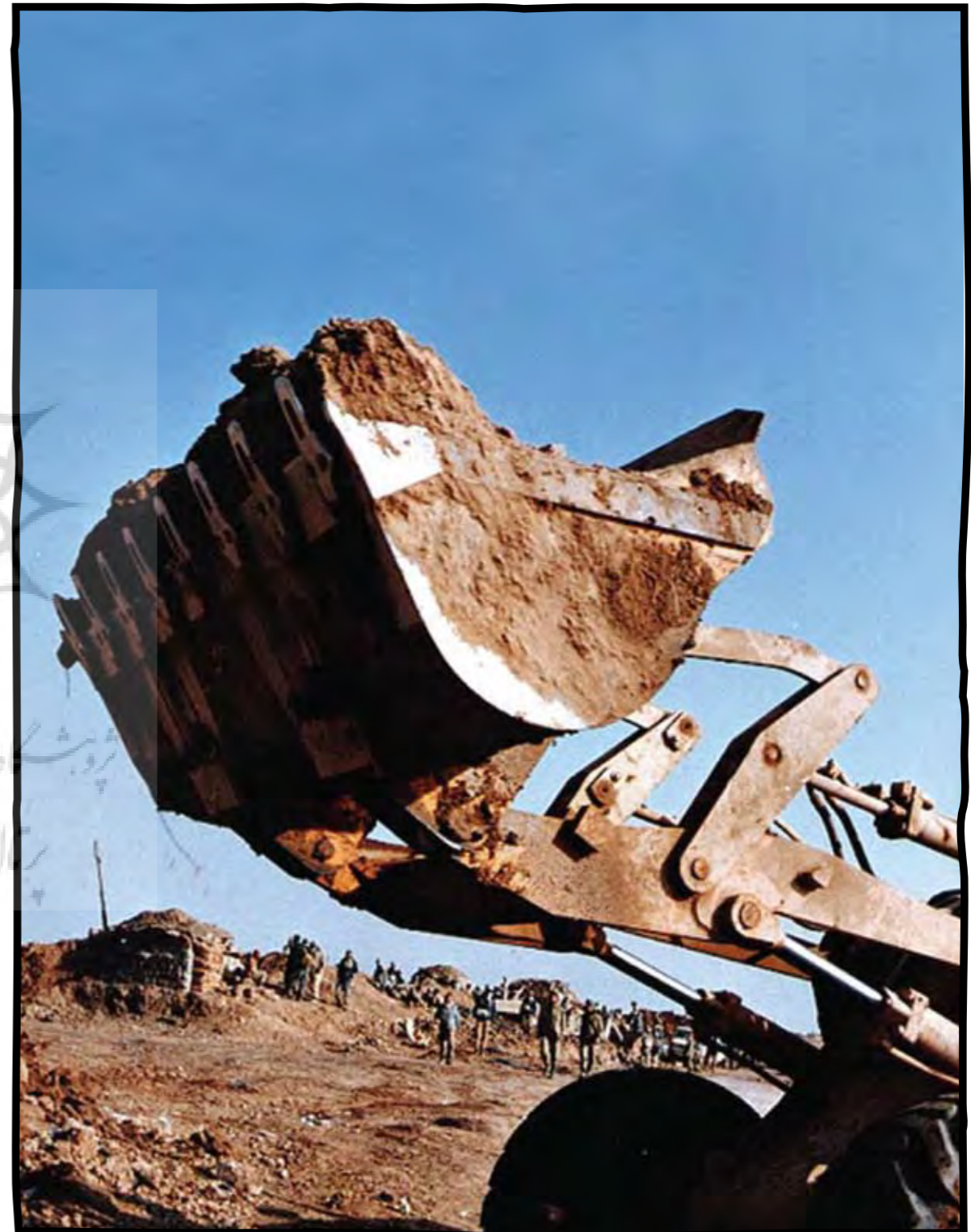
روز اول عید که شد به حاج غلامحسین هم گفتند بیاید. وقتش بود در تونل را باز کنند. حاجی آمد. همان طور که گفته بود قبل از همه وارد تونل شد و اولین نفری بود که با کلنگش از آن طرف تونل سر در آورد. پشت سرش گردان ارتش از تونل گذشتند و از پشت سر عراقی‌ها به آنها حمله کردند. حمله موفق هم بود. بعد از تجربه عملیات امام مهدی (عج) در اسفند ۵۹، این دومین باری بود که در جبهه از تونل برای نزدیک شدن به دشمن استفاده می‌شد و هر دو تجربه هم تجربیات موفق بود. خدا می‌داند اگر ماهوار ه‌های جاسوسی آمریکا نبودند و خبر جایجایی خاک مناطق مختلف عملیاتی را به عراقی‌ها نمی‌دادند چند بار دیگر می‌شد از این تجربه استفاده کرد.

بین نیروهای لشکر و عراقی‌ها یک میدان مین بود. میدان درست زیر دید عراقی‌ها بود. فاصله دو طرف چهار صد متر بیشتر نبود. اگر تخریب‌چی‌ها معبر باز می‌کردند عراق متوجه می‌شد. نمی‌شد که این همه مین را درست همان شب حمله خنثی کرد. همه مانده بودند چه کنند که میرحسینی آن پیشنهاد عجیب را داد. می‌گفت فاصله بین خودمان تا پشت سر عراقی‌ها را تونل بکنیم؛ تونلی که از زیر میدان مین رد شود و پشت عراقی‌ها بالا بیاید. پیشنهاد جسورانه‌ای بود. اما کی این کار را می‌کرد؟ گفتند یک نفر هست که این کار را خوب بلد است؛ حاج غلامحسین.

حاج غلامحسین یزدی بود؛ اهل روستای رکن آباد میبید. اما سال‌ها بود ساکن قم بود. در محله خاکفرج قم می‌نشست. خبرش کردند و آمد. منطقه را دید. کاری که از او انتظار داشتند با کندن قنات فرق داشت. در قنات، تقریباً بعد از هر صد متر، یک چاه هست. اما اینجا آنها تونلی می‌خواستند که حدود چهار صد متر طول داشته باشد و اصلاً هم راهی به بالا نداشته باشد جز آخرش. تونلی که نزدیک یک گردان پیاده از داخلش عبور کنند. یک گردان آدمی که کلی تجهیزات نظامی با خودش داشت. آن زیر باید برای همه این تجهیزات هم اتاق می‌کنند. تازه باید تونل طوری حفر می‌شد که شب حمله نیروها بتوانند از ادانه در آن بدونند. یعنی انداز ه‌قد یک انسان معمولی بلندی می‌داشت. هر چه بود حاج غلامحسین جنس خاک منطقه را که دید گفت این کار شدنی است. خاک منطقه رس بود. خاک رس ریزش نمی‌کند. اگر ریگ یا رمل بود ریزش می‌کرد.

هیچ کس نپایست می‌فهمید ماجرا چیست و منطقه‌ای که قرار است در آن تونل بکنند کجاست. حاج غلامحسین همه شرط‌ها را قبول کرد. اما او هم برای خودش شرط‌هایی داشت: «من خودم باید تونل را از آن طرف باز کنم، شما بلد نیستید. گردو خاک هوا می‌کنید، سروصدای می‌کنید؛ عراقی‌ها می‌فهمند چه خبر است.» قبول کردند. این محور، یعنی روبه‌روی کانال هندلی، جایی بود که ارتش قرار بود حمله کند: گردان سروان احمد آرام. کار شروع شد.

کندن تونل، آن هم درست زیر پای عراقی‌ها و جایی که فاصله نیروهای دو طرف چهار صد متر هم نمی‌شد کار سختی بود. هم خالی کردن خاک



باید تونل طوری حفر می‌شد که شب حمله نیروها بتوانند از ادانه در آن بدونند. یعنی اندازه قد یک انسان معمولی بلندی می‌داشت

## روایت امیر سرتیب احمد آرام از عبور لشکر ۲۱ حمزه از کانال هندلی



افسران اطلاعات عملیات ارتش در قرارگاه، فرماندهان تیپ‌ها و گردان‌های عمل‌کننده را توجیه کردند

کانال هندلی روی یک خاکریز درست شده بود. فرض کن یک خاکریز به ارتفاع ۴ متر، عرض ۳ و طول ۱۵۰۰ متر. روی این خاکریز کانالی بود که کشاورزهای منطقه برای آبیاری کنده بودند. اسم کانال، هندلی بود چون به شکل هندل ماشین ساخته شده بود.

۹ آبان ۵۹، عراقی‌ها در غرب کرخه برای گرفتن دزفول عملیاتی انجام دادند. آن موقع غرب کرخه محل مأموریت پدافندی لشکر ۲۱ حمزه بود. یگان‌های لشکر جلوی حمله عراقی‌ها ایستادند و آنها نتوانستند دزفول را بگیرند. عراقی‌ها در جنوب روستای حسین آباد و پشت کانال هندلی موضع گرفتند.

فاصله خطوط ما و عراقی‌ها خیلی کم بود شاید ۲/۵ تا ۳ کیلومتر. طوری که به راحتی آنها و رفت‌وآمدشان را می‌دیدیم. اما آنها وضعیت بهتر و مسلط‌تری داشتند. از روی کانال سرتاسر دشت دیده می‌شد؛ جاده تدارکاتی دزفول - دهلران و فرودگاه اضطراری‌ای که روی جاده بود را راحت می‌دیدند و کنترل می‌کردند. هر چه آذوقه و مهمات می‌خواستیم، ماشین‌های تدارکات باید شبانه می‌آوردند، آن هم با چراغ خاموش. چون توی روز دیده‌بان‌های عراقی نمی‌گذاشتند حتی یک ماشین هم از آنجا رد شود.

این کانال برای عراقی‌ها خیلی مهم بود و به این راحتی‌ها از دست نمی‌دادندش. هم به خاطر دیدی که روی منطقه داشت و هم به خاطر

این که کانال طول زیادی داشت و یک گردان به راحتی پشتش جا می‌شد.

چندین و چند بار تک کردیم. دو مرحله روی ارتفاعات تپه چشمه و دو مرتبه هم همین‌جا. از سمت غرب توانستیم جلو برویم، ولی از روی کانال نه. هر بار که کانال دست ما می‌افتاد دوباره عراقی‌ها آن را با گلوله باران شدید پس می‌گرفتند. فقط توانستیم فاصله‌مان را تا عراقی‌ها به سیصد تا چهارصد متر برسانیم. بالاخره توی بستر یک رودخانه فصلی که به کرخه می‌ریخت و خشک شده بود، مستقر شدیم.

آخرین حمله‌مان تابستان ۶۰ بود. تیپ یک لشکر حمله کرده بود. ولی آتش شدید عراقی‌ها تیپ را لت و پار کرد. طوری وضع وخیم شد که فقط توانستیم ۴۸ ساعت دوام بیاوریم. بیشتر افرادمان شهید شدند یا مجروح.

توی این گیرودار خبر دادند که سرلشکر فلاحی که آن زمان فرمانده ستاد مشترک بود همراه آیت‌الله صدوقی امام جمعه یزد آمده‌اند بازدید. رفتیم عقب. سرلشکر فلاحی وقتسی وضع ما را دید به فرمانده لشکر دستور داد که نمانیم و عقب بکشیم. گفت توی این وضعیت صلاح نیست این‌جا بمانید. شب که شد نیروهایتان را بیاورید عقب. بعد وقتی داشت می‌رفت گفت: «توی جنگ جهانی دوم فاصله

فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها به قدری به هم نزدیک بود که مدت‌ها توی وضعیت پدافندی مانده بودند. فرانسوی‌ها شروع کردند به کندن تونل. هم برای اینکه پرسنل مشغول شوند و هم در عملیات‌های بعدی به دردشان بخورد.» این را گفت و رفت.

فرمانده لشکر وقت را تلف نکرد. همان موقع تصمیم گرفت تونلی تا آن طرف کانال هندلی بکنیم. تونلی در زیر زمین تا پشت سر عراقی‌ها. اگر موفق می‌شدیم هم کانال هندلی را پس می‌گرفتیم و هم دیگر از گلوله باران‌های دیوانه‌وارشان کاری ساخته نبود.

فردای آن روز آقای صدوقی، حاج غلامحسین، مقنی معروف یزدی را فرستاد خط برای کندن تونل. او قبل از هر کاری وضع خاک را بررسی کرد. باید جایی تونل کنده می‌شد که مشکلی پیش نیاید و تونل یک دفعه نریزد. برای اینکه قضیه تونل لو نرود و عراقی‌ها بو نبرند، تصمیم گرفتیم ماجرا را محرمانه نگه داریم و حتی از افراد خودمان هم پنهانش کنیم. برای همین، اول شبانه تا ۵۰ متر توی خاکریز را با لودر کندیم، جلوی آن زنجیر بستیم و نگهبان گذاشتیم. گفته بودیم می‌خواهیم سنگر دیده‌بانی درست کنیم. کسی حق ندارد برود داخل. بعد ۱۴ نفر را انتخاب کردیم که بروند همراه حاج غلامحسین آن تو کار کنند و خاک‌های تونل را بیاورند بیرون. نصف این ۱۴ نفر سربازهای خودمان و نصف دیگر مقنی‌های بسیجی بودند. البته بعدا به این تعداد

اضافه شد. بعد یک سرهنگ توپخانه آمد و فاصله‌مان را تا عراقی‌ها اندازه‌گیری کرد؛ سیصد و پنجاه متر.

حاج غلامحسین کار را شروع کرد. اول بادو تا فرغون کار می‌کردیم. خاک‌ها را توی همان ۵۰ متری جمع می‌کردیم. شب لودر می‌آمد، می‌برد و توی کف رودخانه پخش می‌کرد.

اما فاصله نزدیکمان با رود کرخه برایمان گرفتاری درست کرده بود. خاک منطقه رس بود و حاج غلامحسین هم به کارش حساسی وارد بود. توی یزد قنات‌های فراوانی کنده بود و دیگر این تونل برایش کاری نداشت. زمین را می‌کند و سقف تونل را به شکل هلالی درمی‌آورد. ولی بعضی جاها نفوذ آب خاک را به صورت شن و ماسه درآورده بود که سست بود و تونل می‌ریخت. گروهبانی داشتیم به اسم «گروهبان اوش تپه». بچه تبریز بود و خیلی کارش درست بود. عضو تک‌تیراندازهای نخبه تیم سننتو بود و در یگان، به افراد گروهبان آموزش تیراندازی و جنگ با نارنجک می‌داد. ولی می‌آمد توی تونل و بنایی می‌کرد. وقتی سقف تونل می‌ریخت گروهبان اوش تپه با گونی پر از کاه و گچ و آجر، سقف را می‌بست و طاق می‌زد.

کندن تونل شش ماه طول کشید. شبانه و آهسته کار می‌کردیم که ماجرا لو نرود. از زیر زمین، تونل ۴۵۰ متر بود و از روی زمین ۳۵۰ متر. فکر کردیم اگر هم بر فرض ۵۰ متر خطا داشته باشیم، حالا از عراقی‌ها

فرمانده لشکر وقت را تلف نکرد. همان موقع تصمیم گرفت تونلی تا آن طرف کانال هندلی بکنیم. تونلی در زیر زمین تا پشت سر عراقی‌ها

رد شده ایم و دیگر کافی است. انتهای تونل را سه شاخه کردیم و تا سقف پله زدیم. فقط مانده بود که در شاخه های تونل را باز کنیم و از پشت عراقی ها سر در بیاوریم که نگهبان ها به دو آمدند و با عجله خبر دادند که تونل لورفته و عراقی ها داخل تونل شده اند. وقتی خبر دادیم، دستور دادند بازرسی کنیم و اگر درست بود تونل را منفجر کنیم. چه قدر حالمان گرفته شد. چه قدر زحمت کشیدیم و حالا داشت زحمت هامان به باد می رفت. البته طول کشیدن ماجرا باعث شده بود رزمنده ها حدس هایی بزنند. رفت و آمد افراد داخل تونل به شهر و حمام رفتن هاشان، باعث شده بود توی شهر همه دربارۀ تونلی صحبت کنند که قرار است به زودی از آنجا عملیات شود. شهر زیر گلوله باران عراق بود. همه از فکر این که به زودی با این عملیات از شر توپ های عراقی ها راحت می شوند، خوشحال بودند. منافقین و ستون پنج هم همه جا بودند و طبعاً عراقی ها هم بو برده بودند. آن موقع سر لشکر فلاحی شهید شده بود و فرمانده نیروی زمینی سرهنگ صیاد شیرازی بود. او و سرهنگ حسنی سعدی، فرمانده وقت لشکر ۲۱ حمزه آمده بودند بازدید تونل. یادم هست وقتی می خواستند بروند تو، حسنی سعدی قدش بلند بود و مدام سرش به سقف می خورد. با خنده رو کرد به صیاد و گفت «سروان آرام این تونل را به اندازه قد خودش کنده. فکر ما را نکرده.» قد سرهنگ صیاد هم کوتاه بود و هر دو شان می خندیدند. بعد فرمانده لشکر دستور داده بود برای منحرف کردن فکر عراقی ها از پیدا کردن تونل، لودرها بیایند و چند جای خط پدافندی را که ۱۵۰۰ متر بود کانال بکنند.

حالا بعد از همه این حرف ها می گفتند تونل لورفته. دیدم این طوری نمی شود و باید خودم بروم بینم چه خبر است. با گروه بان اوش تپه آمدیم توی تونل. داخل تونل، جابه جا و در دو طرف، اتاقک هایی ساخته بودیم برای انبار کردن مهمات و دارو. توی این اتاقک ها پناه می گرفتیم می رفتیم جلو. بالاخره فهمیدیم چه خبر است. سقف تونل در یک جا که سنگلاخ بود ریخته بود. این سنگ ها می ریخت روی فرعون ها و تق تق صدا می داد. نگهبان ها شنیده بودند و فکر کرده بودند عراقی ها هستند. البته هوا هم صاف و سرد بود و فضای اطراف هم باز. این باعث می شد صدای گفت و گوی عراقی ها با وجود فاصله سیصد متری به وضوح در سنگر های نگهبان ها شنیده شود. مثل آنچه در کوه می بینیم که صدای آدم ها را از دور می شود به راحتی شنید. این هم باعث اشتباه آن ها شده بود.

خیالمان راحت شد. برگشتیم. شب که شد فوراً سوراخ سقف را مسدود کردیم. این هم یکی از گرفتاری هایمان بود که اگر جایی از سقف باز می ماند از داخل تونل بخار می زد بیرون و این بخار از دور به خوبی معلوم بود.

آخرهای اسفند ۶۰ ما را به مقر ارتش خواستند و گفتند قرار است عملیات شود. ما منتظر شماییم. گفتیم تونل تمام شده و فقط مانده حاج غلامحسین بیاید و در تونل را باز کند.

حالا دیگر فقط بحث گرفتن کانال هندلی در بین نبود. بحث از یک عملیات بزرگ در یک مقیاس وسیع بود. صحبت آزاد کردن منطقه بزرگی از خاک کشورمان بود که یک سال و نیم در اشغال عراقی ها بود. قرار شده بود همزمان با باز شدن در تونل رمز عملیات اعلام شود و وقتی سه لشکر ارتش و پنج تیپ سپاه از جاهای مختلف به عراقی ها حمله می کنند، یگان ما هم از تونل رد شود و از پشت سر عراقی ها

بچه های تبلیغات، پارچه نوشته هایی را آماده کردند بودند که بعد از پیروزی در منطقه عمومی عملیات نصبشان کردند



از لبه این میدان مین سر در آورده بود و کانال هندلی با ۴ متر ارتفاع در دست جلوی پایمان بود!

تا اطلاع دادیم که در تونل باز شده، رمز عملیات را اعلام کردند؛ «یا فاطمه الزهرا (س)...» و عملیات شروع شد. رزمنده ها از تونل ریختند بیرون و با فریاد الله اکبر از خاکریز کانال هندلی کشیدند بالا و ریختند سر عراقی ها. عراقی ها با زیرپوش های سفید و بدون سلاح خواب بودند. فقط چند نگهبان عراقی بیدار بودند که همان اول کشته شدند. جاهای دیگر هنوز عملیات تازه شروع شده بود که ما ۴۰۰ اسیر گرفتیم. بقیه فرار کردند.

از آن طرف دسته سوممان که از حاشیه رودخانه آمده بودند می رسند به همان میدان مین و شروع می کنند به باز کردن معبر. آن سید روحانی معطل نمی کند. فریاد می زند پشت سر من بیایید و می دود روی مین ها. چهار مین را منفجر می کند و می افتد و شهید می شود. بدون این که کسی اسمش را بداند و بداند از کجا آمده. بقیه افراد هم از همان جا رد می شوند. می رسند به کانال و از جلوی عراقی هایی که فرار کرده بودند سر در می آورند. همه فراری ها هم اسیر شدند.

اوش تپه هم شهید شد. قبل از این که از تونل برویم بیرون، رو کرد به من و گفت «جناب سروان! من مادرم را ندیدم. دیگر هم نمی بینمش.» اوش تپه که به افراد گروهان یاد می داد چه طور نارنجک بیندازند که اگر دشمن نارنجک را دوباره انداخت بیرون صدمه نبینند. وقتی بالای کانال، رسید به سنگر عراقی ها، خودش اشتباه کرد. عراقی ها نارنجک را انداختند بیرون که صاف خورد به شکمش و ترکید. همان لحظه سر رسیدم و با دیدن او که روده هایش ریخته بود بیرون، زانوهایم سست شد. نشستم. اوش تپه دست من را گرفت و بریده بریده گفت: «دیدی گفتم... برگشتی، سلام من را به خانواده ام برسان.»

کانال هندلی را گرفتیم. رفتیم جلو و رسیدیم به یک سه راهی که بهش سه راهی قهوه خانه می گفتند. ولی مجبور شدیم برگردیم. چون در جاهای دیگر خط هنوز نشکسته بود و ما خیلی جلو رفته بودیم. موقع برگشتن دیدیم یک سنگر تیربار عراقی که پاکسازی نشده بود، دارد بولدوزرهای ما را که داشتند سنگر می زدند، می زند. ولی ما را نمی دید که از پشت داریم نزدیکش می شویم. نارنجک انداختم و سنگر رفت روی هوا. تیربارچی خودش را پرت کرد بیرون. گروهان کا کاسلطان می خواست تیربارچی را اعدام کند. ولی برادر صبور نگذاشت. عربی می دانست. با تیربارچی حرف زد و بعد گفت ماژیک پشتش بنویس که این سه نفر را کشته و بفرستش عقب.

اسرار را جمع کردیم. آوردیم که از تونل ردشان کنیم و ببریمشان عقب که به التماس افتادند. فکر می کردند می خواهیم بیندازیمشان توی چاه! زانو می زدند و گریه می کردند و ما را به جان امام قسم می دادند. کا کاسلطان خندش گرفته بود. گفت: «بابا چاه کجا بود. این تونل است. من خودم اول می روم.» و رفت تو تابینند و ترسشان بریزد. با ترس و لرز رفتند پایین. دیدند تونلی هست و برق کشی شده و مثل روز روشن. همین طور که از تونل رد می شدند و دور و برشان را نگاه می کردند، دست هاشان را بلند کرده بودند و حیرت زده و متعجب می گفتند: «آ... یا الله، یا الله...»

■ فاطمه غفاری

که تونل باید تا قبل از یک و نیم نصفه شب باز شده باشد.

دیدم یک سید روحانی جوان آمد پیش من. گفت من می خواهم با شما بیایم. رفته بود توی لشکر و گفته بود می خواهد جایی برود که کار از همه سخت تر باشد. فرستاده بودندش پیش من و به او گفته بودند ما این یگان را از دست رفته می دانیم. حتی برای ما یک یگان احتیاط که قرار بود بلافاصله جایگزین ما بشود هم معلوم کرده بودند!

آمد و پرسید «در یگان شما کجا کار از همه جاسخت تر است؟» فرستادیمش دسته سه، همان که قرار بود از روی زمین برود. حتی اسمش را هم نبر سیدم. فکر کردم در تیپ اسمش را ثبت کرده اند که حالا فرستاده اندش این جا.

حاج غلامحسین آمد و شروع کرد به باز کردن در تونل. تا ساعت ۱۲، در دو شاخه از تونل را باز کرد. تا خواست برود بیرون، کشیدمش پایین و نگذاشتم برود بیرون. لباس سفیدی تنش بود و توی تاریکی شب برق می زد.

برادر صبور، فرمانده یگان بسیجی، آمد که با هم برویم بیرون. قلبم به شدت می زد. از پله ها بالا رفتیم. من دست گذاشتم روی لبه در تونل که بروم بیرون. دیدم کنار دستم سیم خاردار هست! رتم بالا ببینم این سیم خاردار چیست و ما از کجا سر در آورده ایم.

عراقی ها بین خط ما و خودشان یک میدان مین کاشته بودند. تونل

سر در بیاورد. هیچ کس نمی دانست چه اتفاقی می افتد. دو روز مانده به عملیات، گروه بان اوش تپه آمد پیش من. گفت «جناب سروان! می شود من چهل و هشت ساعت بروم مرخصی؟»

مادرش مریض بود. پدرش مدتی قبل فوت کرده بود و حالا همسرش زنگ زده بود و گفته بود مادر مریض است و خودت را برسان. برگه مرخصی اش را نوشتم و دادم دستش. گفتم «برو، ولی زود بیا.» با همان لهجه ترکی اش گفت: «جناب سروان، من نروم بعداً عملیات شروع بشودها؟ من می خواهم توی عملیات باشم و خرخره این پدر سوخته ها را بجوم! این ها توی این چند وقت پدر من را در آورده اند. عملیات که حالا نیست، هست؟»

در جواب من و من کردم. وقتی این طور دیدم، برگه مرخصی اش را پاره کرد. گفت «نمی روم. زنگ می زنی من می گویم نمی توانم بیایم.» اوش تپه فرمان ده دسته ای بود که از یکی از شاخه های تونل می رفتند بیرون.

با دغام رزمنده های بسیجی و ارتش، تعداد نفرات یگان ما عملاً به یک گردان رسیده بود و دیگر نمی شد همه آن ها از داخل تونل بروند. افراد را به سه دسته تقسیم کرده بودیم و قرار شد یکی از دسته ها از روی زمین، داخل بیستر رودخانه و از پهلو به عراقی ها حمله کند. کار بسیار خطرناکی بود، ولی چاره ای نبود. شب عملیات به ما ابلاغ کردند

رفت و آمد افراد داخل تونل به شهر و حمام رفتن هاشان، باعث شده بود توی شهر همه دربارۀ تونلی صحبت کنند که قرار است به زودی از آنجا عملیات شود

اسرار را جمع کردیم. آوردیم که از تونل ردشان کنیم و ببریمشان عقب که به التماس افتادند. فکر می کردند می خواهیم بیندازیمشان توی چاه!